

چنانچه می خواست برای کرایه ماشین و خرج راهش پولی از یک همآبادی قرض کند این شخص همان بهتر که رحیمه می بود. خیلی خرج ها داشت که نمی توانست ندیده بگیرد. کتی که روز اول ورودش به شهر کاملاً نوبود، توی آسیاب یا کنار دیوار انبار غله تا می کرد و زیر سرش می گذاشت. بدون اینکه از تن بیرونش بیاورد با آن کار می کرد. لنگه روی دوش می گرفت و بر پشت الاغ می گذاشت. شاید عاجیده هایش اگر گل گیوه ای می خوردند و شبی توی قالب می ماندند عیبی نداشتند. اما کلاه نمدی اش که هنگام خم شدن و شستن دست و پای الاغ ها، به زیر شکم و تهیگاه حیوان ها می مالید و بوی مایزه می داد، فقط به درد زباله دانی می خورد. برای نونوار کردن خود و همچنین چند قلم سوقاتی، دست کم به صد تومان نیاز داشت، که شاید دست رحیمه برای دادن آن می لرزید، اما بهر حال قبول می کرد و می داد. زیرا خود در آبادی، پیش از آنکه زن بگیرد، جنسی یا نقدی بارها از وی وام گرفته بود. اختلاف کوچک حل نشده ای نیز در این رابطه بین آنها وجود داشت که آن را پیش غلامعلی به حکمیت برده بودند. در روزهایی که گندم هنوز بالانشین مجلس نشده و قرب و قیمتی نداشت و انبارهای اربابی را هیچ نگهبانی حراست نمی کرد، رحیمه به وعده ی سرخرمن دو لنگه از او قرض گرفته بود. سال اول آن را نداده بود و سال بعد ناگهان با ورود قوای متفقین به ایران قیمت کالاها و بخصوص غلات چندین برابر بالا رفته بود. رحیمه اگرچه طبق معمول روستا همیشه جنس قرضی را جنس پس می داد و نقدی را نقد؛ لیکن حالا می خواست جای گندمی که از وی گرفته بود پول بدهد. البته برمبنای قیمتی که هنگام دریافت گندم ها نرخ روز بود. غلامعلی اگرچه حق را به توکل می داد لیکن بر این گمان که شاید وام گیرنده هنگام دریافت گندم ها حساب کارش روی قیمت بوده، رأی داد که نرخ آن روز و امروز را روی هم بگذارند و نصف بکنند. که رحیمه این را نیز نپذیرفته بود. توکل هنگامی که مطلب را به یاد می آورد چندشش می شد و از سر بیرون می کرد که اصلاً دست طلب به سوی چنان آدمی دراز کند. هر لحظه که فکر می کرد پس از چند ماه غیبت دوباره به سوی آبادی برمی گردد، نبی بی دلیل روانش را می آزد. سه ماه پیش که با گل بهار وارد این شهر شد، اگر او را به آسیاب نبرده و توی چنگ همآبادی ها نینداخته بود- اگر

تسلیم اراده او نمی شد و همانطور که نقشه خودش بود در خانه ای می نشاندش - حالا موقع ورود به آبادی بهرحال سرش بالا بود. در بدترین شکل مسئله، هرچه توی روی او یا پشت سرش می گفتند دور این می چرخید که او آدم خودپرست هوسبازی است که جز شهوات نفس اماره چیزی را نمی بیند و به آبروی زن ضعیفه ای که طعمه اش بشود همین قدر که به کام دلش برسد اهمیتی نمی دهد. درست به خاطر ماستمالی کردن این قضیه بود که او پندار تشکیل صندوق بیکاری کارگران را در مغزش پخت که با پیدا کردن پولی باد آورده جامه عمل به آن بپوشاند. چنانچه در این راه تیرش به سنگ نمی خورد و به مقصود می رسید، هنگام ورود به آبادی وضع به کلی فرق می کرد و هر جا که قدم می گذاشت صحبت از این می بود که آیا این نقشه خیرخواهانه واقعاً به نتیجه دلخواهی که هدف بنیان گذارش بوده خواهد رسید یا نه.

با این اندیشه های بی سرانجام، هوای سنگین آسیاب هر لحظه که می گذشت برای او خفقان آورتر می شد. سایه ای از سرازیری مار پیچی شکل جلو آسیاب پائین آمده و کنار او بغل دیوار نشسته بود. می دانست کیست اما نمی خواست سر برگرداند و با او هم کلام بشود: علی نورپسرخاله رحیمه که گویا خیال داشت همان روزها به ملایر حرکت کند. بار سومش بود که در این مدت به در آسیاب می آمد. دانی رضا عقیده داشت که او می آمد تا پول های پسرخاله را در جانی که قایمش کرده بود بردارد و برای او ببرد. چون فرصت مناسب به چنگش نمی آمد موفق نمی شد و مهر برب همان طور که آمده بود برمی گشت. توکل، سرانجام سکوت طولانی اش را شکست و گفت:

— شنیده ام خیال ولایت را داری؟ حال رحیمه چطور است. آیا او را هم همراه

می بری؟

مرد جواب داد:

— نه، او قصد آمدن ندارد. من هم می روم و فوراً برمی گردم. خیال داریم اینجا

با هم کارهائی بکنیم. ارباب غلامه را توی راه دیدم که به شهر می رفت. دانی

رضا کجا است و در چه حال است؟

توکل عوض پاسخ، به بانگ بلند پیرمرد را که توی باغچه ی کنار طویله خوابیده

بود صدا زد و در همان حال افزود:

— ننه مرده دوباره بیکار شد. باید برود پهن پا بزند. خوب، با رحیمه خیال دارید توی این شهر چه کاری بکنید؟

علی نور فوراً فهمید که منظور توکل از این سؤال چه بود. پاسخ داد:
— هنوز کار مشخصی را در نظر نگرفته ایم. اگر دانی پول و پله ای داشته باشد حاضریم او را هم شریک بکنیم.
توکل گفت:

— نه، او پولی توی دستگاهش نیست. این را من می دانم.
— از کجا مطمئنی. او بیست و خورده ای سال است توی این شهر کار می کند. آیا می شود گفت هیچ ذخیره ای ندارد؟
دانی رضا توی دو لنگه در باغچه ظاهر شد. موهای پر پشت ابروانش درهم برهم توی چشمانش ریخته بود و حالت برآشفته ای داشت. گفت:
— صد سال سیاه حاضر نیستم در هیچ کاری با آدم نسناس شریک بشوم. تو علی نور من می دانم برای چه به این آسیاب می آئی. بگو و ما را راحت کن.
علی نور، مشکوک و متعجب، او را نگاه کرد:
— برای چه می آیم؟

— می آئی که پول های رحیمه را برداری. خب، معطل چه هستی. هر جا هست برو آن را بردار. ما کاری نداریم. آیا مطمئنی که در این مدت موش آن را نخورده است. فقط دلم می خواهد بدانم این مرد کجا آن را قائم کرده است که ما هر جا گشتیم پیدایش نکردیم.

علی نور با هیکل استوارش فوراً از بغل دیوار جا کن شد و به سوی تاریکی درون آسیاب راه افتاد. لباره ی کتش از پشت روی برآمدگی پائین تنه اش گیر کرده بود. در همان حال که می رفت گفت:

— جایی نیست که موش به آن دسترسی داشته باشد. یک سال ونیم نخوری کرده و گرسنگی کشیده تا این پول را فراهم کرده است. حاصل رنج هائی است که یک شبش به قدر ده سال آدم را پیر می کند.
دانی رضا گفت:

— برو هر جا هست آن را بردار. پول، مال تو، اما استکان ها را نمی دهیم. استکان مال آسیاب است. توی آن چای می خوریم. من اینجا نباشم لطفی هست. یک بنده خدای دیگری هست. استکان های کمر باریک تراشدار با نعلبکی های سفید دختر نشان. تا این ریش را سفید کرده بودم مارمولک تر از این مارمولک ندیده بودم.

مرد، هر چه جلو می رفت سرازیری بود. تعجب می کرد که چگونه و با چه رنج جانکاهی واقعاً پسر خاله اش یک سال و نیم توی این دخمه تاریک دوام آورده است. اگر ناله سنگ نبود که در قعر این بیغوله گوش و هوش و هرتار عصب را به خود مشغول می داشت حتی در دل روز از وحشت اشباح زیرزمینی کارگران ورزیده به خود نیرو نمی دادند قدم به عرصه اش بگذارند.

علی نور، جلو سنگ که رسید ایستاد. همینکه چشمانش به تاریکی عادت کرد و همه چیز را دید، از پشت چوب چغ چغ دستمال گره بسته ای را گشود و به این سوی برگشت. گفت:

— شما هر روز و هر ساعت آن را می دیدید.

لطفی که روی گندم های بارانداز خوابیده بود تازه وی را می دید. گفت:

— دعای آسیاب را کجا می بری مرد. مگر عقلت را از دست داده ای؟!

علی نور گفت:

— پول رحیمه است. نمی توانم بازش کنم. همین طور که هست برای او می برمش و دستمال را برمی گردانم.

دائی رضا بهت زده تر از آن بود که قادر به کلامی باشد. بی آنکه دستمال را از وی بگیرد دست پیش برد و محتوی اش را زیر انگشتان لمس کرد. اسکناسهایی بود لوله شده، شاید به قدر پانصد تومان که مرد خسیس کارگر با بدترین بی احتیاطی ها آن را پشت چوب چغ چغ پنهان کرده بود. کاری آن قدر احمقانه که هرگز ممکن نبود کسی تصورش را بکند. تقریباً تمام آسیاب ها دعائی داشتند که آن را توی دستمالی به چوب چغ چغ می بستند. هنگامی که علی نور شادمان و از خود راضی راه مار پیچ جلو آسیاب را می گرفت تا به سوی شهر برود، دائی رضا پشت سرش با ناله ای از روی ناکامی بانگ برداشت:

— صاحب آسیاب، چندبار مرا واداشت تا جای این پول را پیدا کنم. خودش هم به هر سوراخ سنبه‌ای که شکش می‌رفت سر می‌زد. حالا اگر بفهمد کجا بوده دیوانه می‌شود.

علی نور ایستاد. دستمال را که غیر از پول‌ها حاوی کاغذ چهارتا شده‌ای به عبارت همان دعا بود به‌وی برگرداند. و گفت:

— چه لازم است که مطلب را به او بگویند. بگذارید آن‌قدر بگردد تا جان از هرچه نه بدترش بیرون بیاید. تو که چیزی ندیدی و نمی‌گی دانی جان؟

دانی رضا کمرش را با ادای حاجی فیروزهای شب‌عید چرخ داد و گفت:
— نه، ندیدم. به حوض لق لق ندیدم. به سنگ تق تق ندیدم. ولم کنین بذارین برم.^۱

روی سر توکل توپ بست و گفت:

— تو که ما را دیوانه کردی. اینجا نشسته‌ای مثل تاجری که کشتی‌هایش غرق شده و سرت را توی دست گرفته‌ای. پاشو^۲ برو شهر هوائی بخور. بیشتر از هفته‌ای می‌شود که وارطان را ندیده‌ای. برو سلامی به او بکن. ولی هر جا می‌روی شب برگرد همین جا.

توکل برخاست و با همان سرولباس آردآلود، حاشیه‌خنک خیابان را گرفت و به شهر رفت. هنگامی که برگشت ستاره‌ها روی آسمان بودند. او برخلاف دانی رضا و لطفی یا هر کارگر دیگر، هیچ وقت دوست نداشت روی گندم بخوابد. و چنانچه پیش می‌آمد و می‌خوابید تا چند ساعت پس از بیدار شدن احساس سنگینی می‌کرد و دست‌ودلش به کار نمی‌رفت. ولی تشکی بود افتاده و جایی نسبتاً گرم که در این موقع فقط کافی بود جل‌الاغی روی سربکشد و فوراً خوابش ببرد. همچنانکه در رؤیا همه چیز از تاریکی بیرون می‌آید و سلسله پیشآمدها گسیخته و بی‌ربط است، او همراه با احساسی اغرق‌آمیز، خود را دید که در حاشیه پارک سیفیه بی آنکه هدفی داشته باشد به سوئی می‌رفت. پارک سیفیه^۳ ملایر با همان صنوبرهای شکوهمند و پراوتش که جان را از عبیرهای بهاری اش به پرواز در می‌آورد. نزدیک پارک،

۱ — این گفته اشاره به متلی دارد.

۲ — به لهجه ملایری: ویریس

دهانه پلای بود و روی پل کلبه ویرانه ای که فواره ای جلوش اوج می گرفت و پائین می آمد. همینکه نزدیک شد دید که پل نیست و چرخ گاری یا درشکه است. چرخ گاری محو شد و حیوانی شبیه گرگ یا سگ گرگی قوی هیکل از کنار آن بیرون خزید که به او حمله کرد. حمله های او شدید و بی پروا بود. پارس می کرد اما پارمش صدا نداشت. کتتش را بیرون آورد و همچون چوبدستی برای دفع حمله به سوی او تکان داد. آن را از دستش ربود و هراسان از رؤیا بیرون آمد. در تاریکی روی بارانداز که مانند گوری او را بین سقف کوتاه و دیوارهای زمخت خود می فشرد با تنی که می لرزید چندبار زیر لب لاله الا الله گفت و طلب استغفار کرد. تعبیر این خواب شاید همان تهمت ناروایی بود که ارباب غلامه به وی بسته بود. سرجایش روی گندم ها بلند شد و نشست. لطفی بیدار بود و از آسیاب مراقبت می کرد. صدایش زد و گفت:

— برای اینکه خوابم نبرد کتری را روی آتش گذاشته ام تا چای درست کنم. من کارگر بارکش بودم نه لیوبنه. ولی حالا به محضی که فرصت پیدا بشود از این آسیاب می روم. این جان بی مقدار را آدم به کسی بفروشد که لااقل معرفتی و انسانیته داشته باشد.

ده دقیقه بعد سه همآبادی در حالی که گرد سبیل از بکی، الماس، نیزه آنان پیوسته بود خوابزده و خاموش در حالی که تن های خود را از اثر نیش کیک ها می خاراندند روی سکوی درون آسیاب توی استکانهای کمر باریک رحیمه سرگرم نوشیدن چای بودند.

شریعت حقه اسلام که احکامش کلاً و جزئاً بر پایه حکمتی استوار بود، در رابطه با مسائل خانواده، علی القاعده به انگیزه‌های سازنده و پویای امور نظر داشت، و لزوماً بر آن چیزی تأکید می‌گذاشت که این کانون را به عنوان کوچکترین سلول جامعه فروزان‌تر می‌کرد. گرما و نور این کانون بود که بر کل اجتماع پرتو می‌افکند و آن را در ادامه حیاتش نیرو می‌بخشید.

«فرزند خوانده فرزند نمی‌شود» - فقه استوار و راستین محمدی بود یا خرده‌فرمایشی در حاشیه، از یک مسئله گوی بی‌مایه - توکل این را به درستی نمی‌دانست. سال‌ها قبل در روزگار کودکی اش پیرامون خود از دهان این و آن به گوش شنیده بود، اما فقط حالا بود که معنی دقیقش را درک می‌کرد. دده بانو، در آبادی به وسوسه مستقیم یا غیرمستقیم کسانی که جدیداً دورش را گرفته بودند، و به امضاء چند نفر از اهالی هر دو آبادی، استشهادی تمام کرده بود دائر به اینکه توکل، با نام شناسنامه‌ای خداداد، نه فرزند حقیقی از پشت خانحسین، بل فرزندخوانده‌ای است که آن مرحوم در یک صبح بهاری نزدیک دیوار مسجد پیدا کرده و به خانه آورده است. شرعاً و عرفاً هیچ‌گونه حق و ادعائی نسبت به اموال متوفی ندارد و اگر در این مدت توی باغ یا کشت‌زار کار کرده یا دستی زیر باری گرفته، مثل هر کارگر و برزگری اجیر بوده و مزدش را دریافت داشته است.

خبری بود داغ و دست اول، رسیده از ملایر، توسط علی نور که در انبار غله به دانی رضا گفته و سپس افزوده بود:

— من و رحیمه شب‌ها می‌رویم پیش کریم نی زن و تا صبح پیشش

می مانیم. به او بگو فوراً بیاید مرا ببیند. مطلب های دیگری هست که باید به خودش بگویم. آن پتیاره نقشه های بدی برایش کشیده است.

توکل همان شب به خانه کریم واقع در محله تیرفروشها رفت تا ببیند واقعاً موضوع چیست. حیرت می کرد که چطور یک زن بی دست و پا ناگهان روی دنده افتاده و علیه او چنان تصمیم هایی تندوتیزی را گرفته است. چنانکه علی نور می گفت دده بانو توسط خویشان جوزانی خود و به رهبری پنهان و آشکار زندی زاده آن استشهداد را با حدود بیست امضاء تمام کرده و در صندوق مسجد پیش خادم پیر آن گذاشته بود. از اهالی آبادی، عده ای هجوم برده بودند تا استشهداد را از پیرمرد بگیرند و پاره کنند. بعضی ها نیز می خواستند امضاهاشان را پس بگیرند. دعوی مختصری بین دو دسته در گرفته و پای ژاندارمری به میان آمده بود. روز بعد دوباره همان اشخاص با نامه بلند بالائی به گشت افتاده، به هرکس می رسیدند برایش می خواندند و انگشت جوهری اش را زیر آن می گذاشتند. مأمور ژاندارمری با تفنگ روی دوشش دورادور همراه آنها بود که کسی کاغذ را نگیرد و پاره کند. اگر کسی نمی ایستاد و گوش به حرف آنها نمی داد، یا پس از دانستن موضوع نامه، از امضا کردن خودداری می کرد کاری به او نداشتند.

توکل اگرچه ناراحت بود این طور می نمایاند که خون سرد است. در یک جمله

مختصر پرسید:

— دیگر برای چه؟ این زن چه مرگش هست؟

علی نور گفت:

— برای اینکه تورابه کلی از سر راه خود بردارد، این کارها را می کند. آیا می خواهی هر چه که توی آبادی به این و آن می گوید برایت واگو کنم؟ در این چندساله کلاً رفتار شایسته ای نداشته ای و از هربیگانه نسبت به او بیگانه تر بوده ای. در شب هفت شوهرش پیش چشم اهالی او را به باد کتک گرفته ای و از کار درآورده ای. حالا از عمل زشت این جوان هرزه نسبت به دختری نارس که توی باغش به کارگری می رفته حرفی نمی زنی، کسی که با مادر خود زنا کند با دیگران چها کند. شب ها از ترس اینکه روی سرم نیاید و قصدم را نکند خواب و آسایش نداشته ام. بارها خواب دیده ام پایش را روی سینه ام گذاشته و خواسته

خفهام کند، جیغ کشیده و از رختخواب بیرون دویده‌ام. او از این به بعد هیچ گونه اختیاری و حق دخالتی در کارهای مرا ندارد و هر قول و قرار در خصوص این کارها با کسی رد و بدل کرده از نظر من بی اثر است. این مرد قبلاً هم زمانی که مرحوم پیرنظر زنده بود چند بار تصمیم گرفت از پیش ما برود. ولی چون سر سفره ما بزرگ شده بود نگهش می داشتیم. خیال داشتیم برایش زن بیاوریم. نمی دانستیم که داریم در آستین خود ما می پروریم. نمی دانستیم در اولین فرصت که به چنگش بیاید هست و نیست ما را پول می کند و از این منطقه می گریزد.

شاید مانند هر خبری که از راه دور می آید، حامل خبر، روغن داغش را زیاد می کرد تا اهمیت وجودی خود را بیشتر بکند. ولی شکی نبود که تمام ماوقع در کیفیتی با همان تفصیلات صحت داشت و نمی توانست دروغ باشد. دده بانو همچون عایشه در جنگ با علی امیرالمؤمنین، از علمی که توی آبادی بلند کرده بود هدف دیگری هم داشت که اگر به آن می رسید مسئله تمام بود. او می خواست نشان بدهد که پیر نیست. شمشیرکشان از روی اسب یا شتر هیاهو می کرد در اصل به این منظور که حرف خود را به دهان ها بیندازد؛ و به این منظور که اگر تصمیم به ازدواج تازه می گرفت بین مردم روی آن را داشته باشد که تصمیمش را آشکار کند. کلک زنانه ای بود که نه تنها او بلکه هر مردی را در آبادی سر جای خود می نشاند. علی نور، یکی از آن کسانی بود که اگر شغل پابرجائی داشت و ذهنش را میخکوب به آستان دری می کرد، خیلی زود به نان و آبی می رسید و بارش را می بست. حرفه ای نبود که چند روزی دنبالش نرفته و بخت سرگردانش را ضمن آن نیازموده باشد. پنج سال از رحیمه کوچکتر بود و در کلبه یک اطاقه اش توی شهر، کومه ای از افزار آلات قراضه با شخصیت های در اصل گوناگون که هیچ کدام جز یک وجه مشترک که به کار بچه ها مربوط می شد با آن یکی تناسبی نداشت، از قبیل چرخ بستنی فروشی، دستگاه شهر فرنگ، سینی خانه خانه که معجون درست می کرد و دم مدرسه می فروخت، دیده می شد؛ وسط سینی به جای قاشق میخ هائی گذاشته بود که معجون عسل مانند را دور آن می پیچید و به دست بچه ها می داد. سیم هائی که گرفته بود تا با آن قفس پرنده بسازد، و از این نوع آت و آشغال رنگ به رنگ که فرصت تکان خوردن و نفس کشیدن را در کلبه از مادر پیرش گرفته

بود. همیشه می‌گفت اگر شغل پابرجائی گیرم بیاید همه این‌ها را وسط کوچه نفت می‌ریزم و آتش می‌زنم، و اگر کسی علی نور صدایم زد جوابش را نمی‌دهم. با گرفتن شغل تازه اسم تازه روی خودم می‌گذارم و غروب‌ها هر روز نیم ساعت وسط میدان شهر مثل مجسمه بی حرکت می‌ایستم تا مردم نگاهم کنند. خوب یا بد، هرچه بودند و هنر نوع برداشتی از کار و زندگی و معاشرت‌ها داشتند، توکل دو پسر خاله‌ها را هیچ کدام خوش نداشت و ملاقات با آنها کسلش می‌کرد.

کلبه میمی سحر هفتاد ساله را با پسر افلیج چوب به دستش در محله تیرفروش‌ها کسی نبود که نشناسد. حیاط دنگالی داشت که از طرف کوچه فقط یک دیوار بود. پیرزن، صحن حیاطش را از حوض وسط آن تا پای دیوار به مردی اجاره داده بود که از آن به عنوان انبار چوب استفاده می‌کرد. مانند غالب خانه‌های آن رستا، کسی که از توی کوچه می‌گذشت، تیرهای بریده شده‌ی فراوانی را می‌دید که به دیوار تکیه داده شده بود و سر آنها از این سوی نمایان بود. تنها اطاق طبقه دوم حیاط که ایوانی مشرف به کوچه داشت در دست کریم بود. حصیری و گلیمی و مختصر وسائلی که نیازهای اولیه یک آدم مجرد بی چیز را راه می‌برد - پیش از آنکه توکل وارد شود و بنشینند دو پسر خاله که از ساعتی قبل آمده بودند، در خصوص موضوع استشهاد با هم صحبت‌هایی کرده و بین خود چنین نهاده بودند که شاید بتوانند مرد کبود چشم را با خود همداستان کنند که در کرمانشاه بماند و به اشتراک با آنها فعالیتی را آغاز کند. نقشه‌ای بود که مسلماً موفقیت و پول را به دنبال می‌داشت. هنگامی که علی نور قضیه استشهاد و کل ماجرا را چنانکه اتفاق افتاده بود با حوصله کامل برای او بیان می‌کرد، رحیمه نیز چنانکه پنداشتی در آبادی بوده و همه چیز را به چشم خود دیده است، با تکمله‌هایی که می‌آمد بر شدت آنچه پسر خاله می‌گفت می‌افزود. کریم نی زن نیز که دوزانور و به روی وی نشسته بود با صداهائی شبیه خرناس، دم به دم از سر همدردی ندائی می‌داد و سر به چپ و راست می‌جنباند. علی نور، سرانجام گفت: - اگر تو حرف مرا گوش کرده و زودتر به ملایر رفته بودی هیچ وقت این قضیه پیش نمی‌آمد. حتی اگر چهار روز پیش می‌رفتی شاید می‌توانستی جلوش را

بگیری. توی رومی ماندند و امضاء نمی کردند. اما حالا این زن به هرکس می رسد پستان به تنور می چسباند، شهقه می کشد و با صدای بلند که همه بشنوند نفرینت می کند که پول هایش را برداشته ای و با یک زن بدکاره به کرمانشاه گریخته ای. با جیغ های بلند از توی ایوان تمام آبادی را خبر می کند و فریاد می کشد یا حضرت عباس حواله این مرد با تو! اگر در این موقعیت وارد آبادی شوی هرکس از هر طرف سنگ به سویت می اندازد. الم شنگه های او همه را به ستوه آورده است که دلشان می خواهد از آبادی بزنند بیرون. حتی مراد که از واقعه خون گریه می کند راحت ترش این است که اگر برگردی در حیاط را به رویت نگشاید. بیکاره های دو آبادی که شب و روز توی آن خانه پلاسند و کن معامله نیستند. چون پیش بینی می شود که عده ای هم جانب تورا داشته باشند، دم در خانه دو تا دژبان مسلح گذاشته اند که خونریزی نشود.

توکل، مثل این نبود که باور می کرد. اصلاً پنداشتی که این واقعه مربوط به او نبود. پنجه توی جیب خالی و گشاد کتش انداخته بود و یال آن را از پشت برمی گرداند؛ سوراخی به قدر ناخن یک انگشت در بخیه ته آن باز شده بود. گفت:

— شما سوزن و نخ دارید؟

یکی از دکه هایش نیز در حال افتادن بود. رحیمه از برگردان یقه اش سوزن و نخ باز کرد و به او داد. گفت:

— اصلاً از مغزت بیرون کن که به آبادی برگردی. تو هزار تومان داری و ما دو نفر هم هزار تومان، که اگر روی هم بگذاریم می شود خیلی کارها کرد. ارباب غلامه مسلماً قصد خوردن آن پول را ندارد. مالی در آسیابش حیف و میل نشده، بلکه چیزی هم اضافه آورده است. من می روم و به او می گویم که آن گندم ها اضافه است. حالا که برایش کار نمی کنم ترسی ندارم که حقیقت را بگیریم. در سیاه چالی که کارگر پای سنگ، سال و ماه رنگ آفتاب را نمی بیند، او باید علاوه بر آنچه دیگران می دهند چیزی به اسم حق آفتاب به لیوینه اش بدهد تا اگر روزی افتاد و ناخوش شد خرج دوا درمانش باشد. اما کجاست این مروت ها. در سه هفته ای که بی هوش و بی گوش روی سکوی آسیاب سراب سعید افتاده بودم یک دفعه نپرسید - نه از تو، نه از لطفی و نه از دانی رضا - جویا نشد که چه شدم و کجا

رفتم.

مرد سی و دوساله در اثر استراحت‌های آن دو سه هفته آبی زیر پوستش آمده و نگاهش جانی گرفته بود. اما موهای سرش بی رنگ و دانه‌شمار بود و بدتر از آن اینکه زبان‌ش مثل یک آدم معمولی درست دراختیارش نبود و گاهی برای فهم مطالبش مشکل پیش می‌آمد. پس از برخاستنش از بیماری تمایل شدیدی داشت که فوراً پیش زنش به آبادی برگردد؛ ولی هیچکس نمی‌دانست چرا پشیمان شد و موضوع را از یاد برد. برعکس پسر خاله، او اصلاً آدم خوش اخلاقی نبود و هر صحبتی را شروع می‌کرد با لندولند شروع می‌کرد.

توکل در جوابش گفت:

— از آدم سفله چه توقع باید داشت. توی این دنیا هرکسی آتش زیر دیگ خودش می‌سوزاند. مگر خود تو که سه هفته آن زن لگن زیرت می‌گذاشت، یک بار رفتی بگویی دستت درد نکند. خبرت رادارم که یک روز رفته‌ای؛ برای اینکه از او چیزی بخواهی رفته‌ای.

رحیمه پوزخند زد:

— متقال چادر شبی را که آنشب موقع بیرون آمدن از آسیاب روی شانه‌ام انداخته بودند به آسیاب برگرداندم. گفت لازم نیست، بردار واس خودت. تو جواب مرا بده که چه می‌خواهی بکنی؟ برگ تصفیه را شنیده‌ام می‌شود پیشاپیش رفت و از اداره اقتصاد گرفت. اگر من همین دو سه روزه پولت را بگیرم و به دست بدهم آیا حاضری با ما در کاری که قصدش را داریم شریک بشوی؟ اول می‌رویم مسجد، وضو می‌گیریم و در حضور آقا با هم دست برادری می‌دهیم که به هم پانزیم و خیانت نکنیم!

— توکل سرگرم دوختن سوراخ جیش بود. بی آنکه سربلند کند گفت:

— از هشت سالگی که نگذاشتند مکتب بروم تا این ساعت بیست سال روی باغ انگوری رنج کشیدم. شب‌ها به آبیاری، روزها به وجین کاری و خاک کشی. این همه برای یک زن، یک پتیاره که لابد در آستانه پنجاه سالگی می‌خواهد شوهر سوم بکند. چه اهمیت دارد. او به راه خود، من به راه خود. تازه حالا است که می‌فهمم به خودم تعلق دارم نه به باغ و زمین یا پول‌هایی که از چهار جهت توی

جیبم سرازیر می شد و افسار به گردنم می انداخت. تازه آدمی شده ام مثل لطفی یا مد آقا که زیر آسمان خدا جز دو بازوی خود منت کسی را نمی کشند. حالا که قرار است به آبادی نروم، مدتی در همین شهر می مانم. بیکار می گردم و سوراخ سنبه ها را وارسی می کنم ببینم به درد چه کاری می خورم.

کریم برخاست و از توی طاقچه، نی چوب زردآلویش را آورد. گفت:

— بی غم تر از من در روی زمین هیچ کس نیست. سازم به قدم و بادم به لپم است. دلم بخواهد ساعتی می روم بیرون پی روزی. دلم نخواهد توی خانه می مانم. غم داروندار دنیا را نخورید و حالا که ساعتی اینجا آمده اید بگذارید برایتان نوائی روی سازم بنوازم.

از توی حیاط صدای چوب دستی های مرد چلاق می آمد که قصد داشت در اطاق به آنها به پیوندد.

زمستان و اولین ماه بهار سپری شد. و توکل که با چند روزی تأخیر پولش را از غلامه گرفته بود، بدون اینکه پی کاری باشد روزها در شهر می پلکاید. بازار آهنگرها در چال حسن خان که سروصدای کرکننده اش چهاربند را به لرزه در می آورد - یا بزازخانه که خاموشی و آرامش دیر را با همان روح یخزده اش به گذرنده سرایت می داد - هر جا پیش می آمد می رفت و در حالتی بی غم و وارسته وقت می گذرانید. قهوه خانه نمی رفت تا مجبور نباشد به کلامی گوش دهد یا در بحثی شرکت جوید. با تاریک شدن هوا به یک می فروشی در محله گاراژ که پرده حصیری جلو درش بود و خوراک جگر نیز داشت می رفت. پاتوق رانندگان کامیون و اتوبوس های بین راهی بود که می آمدند تا همدیگر را ببینند و در همان حال به عنوان ته بندی شامی بخورند. پس از آنکه روح آزاد شده و بی افسارش را یک ساعتی توی دود و بوی های متراکم آن فضای کوچک و محصور به عرش اعلی می فرستاد، با زیر گلوی سرخ شده، نیمه مست و سرخوش بیرون می آمد. کلاه به دست و به تفریح، راه آلونک پیرزن را که کریم نی زن منزل داشت در پیش می گرفت. و چون رحیمه و پسرخاله اش جای دیگری رفته بودند، و مرد بی ریا با روحیه همیشه شادمانی که داشت آمدنش را استقبال می کرد تا صبح پیشش می ماند. کریم حرف می زد، در حالی که او خوابش برده بود. اگر از وی می پرسید چرا پی جوی کاری نیست (که به ندرت می پرسید) و تا کی می خواهد این وضع را ادامه دهد، پاسخ می داد تا هر زمان که پولهایش ته نکشیده است. در نگاهها نشانه هائی هست گاهی گویاتر از هر گفتگو بیانگر یک داستان. و

هر بار که توکل با آن حالت نیمه ویرانش بدون اینکه در بزند وارد حیاط می شد و از پله ها می کشید بالا و حصیر درون اطاق زیر پایش به صدا در می آمد، این نگاه بود که بین آن دو سخن می گفت. یک چتور جین مخلوط با شکر و آب لیمو جیره یا به اصطلاح دکانداران، دشت اول شبش بود که از می خانه می گرفت و تُف می شد بیرون. او با لجاجتی وحشتناک، خود را به دست نیستی و فراموشی سپرده بود و قصد هیچ کاری را که فائده ای به خودش یا به دیگری برساند نداشت. از آن سوی، گل بهار، مانند زنی که دنیا را ترک کرده و به صومعه پناه برده است، همچنان توی آسیاب بود و هر ماه یک بار غذائی درست می کرد که همآبادی ها، همان عده همیشگی قبلی نه کمتر نه بیشتر، بی خبر از وی، یعنی توکل، گرد می آمدند و می خوردند. همچنانکه دوستان به دلالتی خوش نداشتند او در جمعشان باشد، او نیز اطمینان نداشت اگر به آنان می پیوست، حتی چنانچه جای دیگری غیر از آسیاب بود، غوغائی به پا نمی کرد. بین دوستان، بدون اینکه قراری گذاشته باشند، خود به خود نوبت شده بود که هر بار یک نفر گوشت و مخلفات می خرید و توی دستمال توسط یدالله به آسیاب می فرستاد. و روز بعدش سفره ولیمه با غذائی از نوع دیگر روی سکوی آب و جارو شده انتظار آنها را می کشید. از غذاهای فقیرانه محلی، آش ترخینه، بیشتر از هر چیز باب میل دوستان بود. که گل بهار طبق رسم ملایر بادمجان نیز به آن می افزود. به وجد می آمدند و در وصفش شعروغزل می خواندند. روستائیان اهل کرمانشاه، ترخینه را دوینه (دوغینه) می گفتند. زیرا که درونمایه اصلی اش دوغ بود به اضافه گندم دستاس شده. دوغی که توی مشگ پوست بز، چند ماه جلو آفتاب داغ تابستان می ماند، آبش گرفته می شد و ترشی اش به نهایت می رسید. چنان ترش می شد که اگر به اصطلاح توی چشم کلاغ می کردند تا پتل پورت می رفت. این غذای بی نام و نشان در فهرست غذاهای محلی در سفره اعیان و کنار خوراک های سنتی جائی به حساب نمی آمد، لیکن برای خود دایره نفوذی داشت. همچون کودکی زشت اما باهوش که دانسته است چگونه و از چه راههایی در دامان خانواده توجه همگان را به سوی خود جلب کند، دوغینه نیز از موجودیت خویش شرمگین نبود. برای خشک شدن چونه های آن، در جای بلند و آفتابگیری مثل پشت بام خانه، برگ های خوشبوی پودنه زیرش می گسترده بودند. و شب و روزی

رهايش می کردند. در وصفش می گفتند آن دوغینه ای که موی سگ بوره تویش نیست طعمی ندارد. سگ سفید یورش برد سگ بور را گرفت و توی دوغینه ها خلماندش^۱. چنانکه گل بهار می فهمید آتش ترخینه در کرمانشاه طرفداران خیلی بیشتری داشت تا ملایر. بلا تشبیه، بلا تشبیه، صدبار بلا تشبیه، حدیث کسا بود و پیامبر اکرم که پنج وجود مبارک را زیر عبایش جا داد. یتیم چاروادارهای گرمسره ای که به قول یک مثل ترکی در دفتر سگ ها هم نامی نداشتند، طی ساعت یا دو ساعتی که آنجا نشسته بودند، شخصیت های گمشده شان را باز می یافتند. به عالم کودکی خویش که همه چیز در آن صاف و بی غش بود باز می گشتند-عالم قوس و قزحی عبیر آمیزی که چون روح سالم مانده، اندیشه در پویائی کامل است و هوس و شهوت میدان خودنمایی ندارد. گل بهار پس از آنکه دوستان سفره را برمی چیدند و به انتظار چای می گذرانیدند، چند دقیقه ای کنار سکو، روی به راهرو، پا روی پا می انداخت و می نشست. و چون وظیفه مهم دیگری نداشت و دوستان نیز می باید جا خالی کنند و پی کارهای خود بروند، ناگهان همچون بیمار مالاریائی که ساعت حمله اش را احساس کرده است، برمی خاست و با نیم نگاهی به سوی مرکز جمع که معنی خدا حافظی را داشت به کنج مألوفش می خزید. اگر می نشست آنان نیز می نشستند، و مانند مجسمه های به زمین چسبیده تا ابد از جاهای خود تکان نمی خوردند. زیرا دیدارش نه چنان بود که میرشان بکند. جرعه ای بود که هر چه می نوشیدند تشنه تر می شدند.

توکل می دانست که همآبادی ها می رفتند و زن خوب رو را در آسیاب می دیدند. اما نمی دانست کی و با چه برنامه از پیش تنظیم شده ای. پیشترها در جنگ هائی که پیش می آمد، جنگجویان غنائمی را که به دست می آوردند نیزه شان را در کنارش به زمین فرو می کردند تا همه بدانند مال کیست. شگفتا که او نیزه را بلند کرد ولی نه در کنار غنیمت که درست زیر قلب خود فرودش آورد. و این واقعیتی بود نه چندان به گزاف که عقل از شنیدنش حیران می ماند. اندیشه های او این زمان، هر دقیقه راهی می رفت و سازی می زد. از محبت به کینه و حسد، از کینه و

حسد به عشق و انسانیت نوسان می‌کرد. همین طور که بین مردم بیکاره، روی بساط خرده فروش ها به نظاره بی هدف سرگرم بود، ناگهان تکان می خورد، به جوش می آمد؛ با خود می گفت:

— چرا باید رهایش کنم. چرا باید فراموشش کنم یا بگذارم فراموشم کند. داستان از اینجا به ضرر من ورق خورد که در همان دقیقه اول او را ترساندم. خود را به او دیوی شناساندم که از شکنجه قربانی اش قهقهه سر می دهد. فقط ترحم است که حالا اگر جلب بشود اثری خواهد داشت. بروم به او بگویم که توی آسیاب تقه از بدگمانی و حرص یک صاحبکار بد پيله چه رنجی کشیدم. شیری که از پستان دایه ام خوردم زیر زبانت آمد. او اشک های مرا خواهد دید و خواهد گفت کوتاهی از خودت بود بچه که پولت را به من نسپردی. اگر هنگام رفتن به آسیاب تقه پولت را به من سپرده بودی که برایت نگاه دارم هیچ وقت با این واقعه روبه رونی شدی. و آنگاه من خواهم گفت، خوب، حالا برایم نگاهش دار. این پول حاصل بیست سال رنج من است برای آن پتیاره که حالا از هر حقی محروم کرده است. و او در جوابم خواهد گفت، آه، می دانم، می دانم، خبر قضیه را شنیده ام. برای مردی مثل تو که دست کار کرده و فکر بارور دارد چه جای غصه است. زیر بغل کتت هم پاره شده و دکمه هایش افتاده است. بده به من تا برایت بدوزم!

اندیشه ای بود که از دیدن یک سیمای گشاده در پیاده رو خیابان به او دست می داد. لعبتی خندان لب و سرشار از سعادت خانوادگی شانه به شانه مردش راه می رفت و همراه عطری که پشت سرش به جا می گذاشت، همچون گرده هائی که از گلی بر گلی دیگر می نشینند، خوشبختی و عشق به زندگی را در دل ها می نشاند.

ابری جلو خورشید را می گرفت و اندیشه او نیز رنگ می باخت. سرمای قطبی به وجودش راه می یافت:

— نه، نه، بیهوده است، خیالات خام است. او با این عملش مرا توی کوزه ای کرد که دو مثقال آب نمی گیرد. همین قدر با من دمساز است که این سنگ با شیشه پنجره. پس چه بهتر که، چه بهتر که...

آری، چه بهتر که می رفت و موضوع را صاف و پوست کنده به آگاهی ارباب

رفیعا می رساند؛ پرده از روی راز برمی داشت و کاری می کرد تا او را با رسوائی از آسیابش بیرون کند. چه اهمیت داشت اگر بشرونیز به این آتش می سوخت و از کارش بیکار می شد. می آمد وردست او و دوتائی خیابان ها را گزینما می کردند. اما اگر او با عملی که به هیچ وجه نشانه یک روح بلند نبود خود را توی شهر انگشت نما می کرد، جزاینکه آبروی همولایتی ها را ببرد چه نتیجه ای می گرفت؟ جائی که یدی پسر گندوش، کودکی که هنوز تا سن تکلیف فاصله داشت، زبان در کام گرفته بود، یا دائی رضای سست اراده با وفاداری کامل به عهد دوستان تا به حال از این راز پیش بیگانه لب نگشوده بود، آیا بی غیرتی محض نبود که مردی به قامت او خود را تا حد یک ولگرد شکست خورده، یک خبرچین پست و عقده ای پائین بیاورد و برای حل دشواری اش دست به دامان کسی مثل ارباب رفیعا بشود؟! بعد از شنیدن خبر، البته او به خود می گرفت و قینافه ای نشان می داد. ولی چیزی که عوض داشت گله نداشت. میوه درختی که از یک باغ توی ملک همسایه می افتد، به همسایه تعلق دارد. فوراً درشکه می گرفت و به آسیاب می رفت. او را می دید، دست به سرش می کشید و می گفت دخترم، چرا توی آسیاب؟ بیا به خانه خودم. سفره ای است افتاده، دستی زیربال زخم می گیری و مثل همه نانی می خوری. آری، عزیزم، درشکه سر کوچه قنات منتظر است. برویم به خانه ما.

او از طریق دائی رضا خبر داشت، مرد تنگ نفس دار همیشه بیمار، رابطه اش همچنان با مادر و دختر قصری ادامه داشت؛ لیکن بر پایه آمد و رفت خانوادگی و از راهی کاملاً عادی که جای حرف برای کسی باقی نمی گذاشت و در دهان ها را می بست. زنش عالییه با خانم فردوس که جوان تر بود طرح دوستی صمیمانه ای ریخته و در هفته دو سه بار او را می دید. ناهار یا شام همراه بچه ها دعوتش می کرد، و چنانچه ارباب تنها به خانه آنها می رفت و ساعتی می ماند ناراحت نمی شد. زیرا عیبی در آن نمی دید و به صفای اخلاقی شوهرش اعتقاد کامل داشت. این عین حرفی بود که دائی رضا می زد و گفته مداقاً را تأیید می کرد که این مرد واقعاً به همسرش عشق می ورزید. داناتر از آن بود که عقلش را و صفای قلبی اش را زیر پای هوس قربانی کند. ارباب رفیعا به زنش عشق می ورزید و درست روی همین ملاحظه اگر برایش دست می داد بدش نمی آمد کمک حال از راه رسیده و

بی خرجی همچون این آفرت بی کس و کار را برایش به خانه ببرد. گل بهار اگر برای او رنج بود برای دیگران چیزی بیش از گنج بود.

توکل، هنگامی که این راه را نیز سنگلاخی می دیدناپیمودنی، با خود می گفت شاید بد نباشد کاکا ذبیح را واسطه کند تا برود با دختر حرف بزند و راضی اش کند تا از آن سوراخ بیرون بیاید. به او بگوید حالا وضع این مرد نسبت به چندماه پیش و روزی که وی را برداشت و از ملایر به این شهر آورد فرق کرده است. آن روزها او سوار بر اسب خودپرستی و هوش، چیزی که مطلقاً به ذهنش نمی آمد و از خاطر مبارکش نمی گذشت مسئله زن گرفتن و به طور سالم تشکیل خانواده دادن بود. اما حالا اگر زن نگیرد و زخم های کهنه و نوش را با مرهمی از محبت های یک همسر خوب بهبود نبخشد نابود می شود. حالا در هیچ وضعی، حتی اگر صد هزار تومان پول توی جیب هایش باشد و در ساعت ورود به آبادی محض سرگرم کردن و گول زدن مردم با هر قدمی که برمی دارد پشت سرش اسکناسهای ریز و درشت بریزد، نمی تواند و صلاحش نیست که به ولایت برگردد. او باید با پیدا کردن کاری توی این شهر، سرش را پائین بیندازد و در کنار زنی غمگسار زندگی ساده و بی سروصدائی را که به آتش محبت گرم است آغاز کند. او به حقارت اندیشه های خود که زن را فطرتاً و بنا به سرنوشتی برگشت ناپذیر آلت بلا اراده ای در دست مرد می انگاشت پی برده است. این تصور از ناحیه او خطا بود که گمان می کرد دختری در وضع وی خیلی راحت تسلیم هوس مرد می شود و شرف زنانگی اش را سبک به ترازو می گذارد.

چند روزی بود که روی این اندیشه می خواست کاکا ذبیح را ببیند، اما او که نوبه گردان آسیابش به پایان رسیده بود دنبال الاغ هایش توی شهر آمدورفتی نداشت، و اصلاً معلوم نبود کجا بود. در این هنگام لطفی و دانی رضا نیز، بی خبر از وی، درصدد یافتن کاکا بودند و به هر کس می رسیدند سراغش را می گرفتند. این دو نیز چون مسئله را بیرون از توان خود می دیدند می خواستند مرد عاقل گروه را واسطه کنند تا با دوست همآبادی شان یعنی توکل حرف بزند. با زبان پیرانه ای که داشت ملامتش بکند و اندرزش بدهد که دست از آن شیوه های ناخجسته اش بردارد و بیشتر از آنچه بود آتش به جان و مالش نزند. جوان بیست و نه ساله ی

مانیزانی، مدتی بود علاوه بر شب‌ها، صبح‌ها نیز به می‌فروشی‌ها سر می‌زد. عوض یک پیاله فروشی مشتری چندتا شده بود. عوض یک نوع مشروب گران باندرول دار از نوع‌های دیگر نیز هرچه توی استکانش می‌ریختند می‌خورد. گیللاس پی گیللاس بالا می‌انداخت و اسکناس دوتومانی روی پیشخوان آنها می‌گذاشت. از کسب خود شرم می‌کردند اما رنگ قرمز اسکناس جلوه یا بازتابی زنده‌تر از آن داشت که زردی شرم را از چهره‌ی مرد کاسب دور نکند. چرا باید به اسم اینکه صبح است و الکل زیان دارد دست رد به سینه مشتری گذاشت. هر عرق‌فروشی کوچک یا بزرگی که توی شهر دایر بود می‌رفت، جز همولایتی خودش وارطان بالاتر از فلکه شهرداری که می‌گفت از دیدن رویش بیزار است و لهجه نیمه ملایری نیمه ارمنی-روستائی اش را که می‌شنود می‌خواهد بالا بیاورد. گذشته از کریم نی زن که ناچار بود شب‌ها را پیشش برود، همولایتی یا دوست دیگری را نمی‌خواست ببیند. رحیمه و پسرخاله اش به شرکت با هم یابوی پیر و گاری دوچرخه فراهم کرده و با آن بار می‌کشیدند؛ بار آرد از مکینه‌ای که تازه دم گاراژ به کار افتاده بود و به داماد صراف بزرگ شهر یعنی حاج کاظم، خاک کش دیروز تعلق داشت. نانوایان هم اکنون رفته رفته داشتند به آرد مکینه روی می‌آوردند و نسبت به آسیابها سردی نشان می‌دادند. دو پسرخاله که جای خود را داشتند، توکل حتی از دائی رضا خویشاوند پدری خویش احتراز می‌جست. و اگر وی را در خیابان یا دم قهوه‌خانه‌ای می‌دید جز چند حرفی گذرا و مختصر، بدون ایستادن و دست دادن با وی، مایل به کلامی از هیچ نوعش نبود. حال غریب او که سابق برای خودش زمین دار مرفه و شخصیت با اقتداری بود ولی حالا با کت پاره راه می‌رفت و اثر مشروب بدتر از بیمار باد سرخی صورتش را دگرگون نموده بود، پیرمرد را سخت نگران کرده بود. عاقبت خوبی برایش پیش بینی نمی‌کرد. ضمناً کاری از دستش ساخته نبود. با خود می‌اندیشید اگر پای وی را به بهانه‌ای توی خانه خانم فردوس باز می‌کرد، شاید باعث تغییری در روحیه اش می‌شد. زن قصری با اخلاق نرمی که داشت بخصوص چون خودش غریبه بود و در شهر کسی را نداشت از این آشنائی خوشحال می‌شد؛ اما رفیعا بیزاری نشان می‌داد و وی را از عملی که کرده بود به باد نکوهش می‌گرفت. شاید تا آنجا پیش می‌رفت که

کمک هایش را به زن شوهر مرده غیر لازم تشخیص می داد. از کرشم پشیمان می شد و نسبت به اونیز که حالا دستش به جایی بند نبود و کاری جز امربری بین دو خانه نداشت، روی دنده ناسازگاری می افتاد، و اوضاع به کلی قمر در عقرب می شد. هر زمان به یاد می آورد که مرغ های چاق و چله اش توی حیاط بی گل و گیاه آن خانه با چه آزادی و آرامشی دوروبر خروس گردن طلائی می گشتند، از شادی یک احساس ناشناخته که مالکیت بود، وجودش لبریز می شد. نازگی ها چند روزی می شد یکی از مرغ هایش کرج شده و با مراقبت مستقیم خانم فردوس در یک پستوی نیمه تاریک روی تخم خوابیده بود. تمام پرهای سینه اش ریخته بود و چون تخم های زیرش هیچکدام بی نطفه نبودند انتظار می رفت که به زودی جوجه های زیادی با جیک جیک های خود دنبال مادر حیاط را روی سر بگیرند. دانی سخت حیران مانده بود که واقعاً چه نقشه ای می توانست بریزد که مرد سرگردان را از آن حال و هوا بیرون بیاورد. شاید در برخوردهای اول به نظر می آمد که توکل جوان هوسران بی بند و باری است که با شنیدن اسم یک زن، بخصوص اگر آب و گلی می داشت، غنان اختیار از کف می داد. اما چنین نبود. این روزها توی خیابان که می گذشت چه مست چه هوشیار به کوچه جبوری که می رسید از مسافتی دور تر راهش را کج می کرد و به سمت دیگر پیاده رو می رفت. تعقیبش کرده و دیده بود که چگونه هوای خود را داشت. این پرهیز از سوی کسی که آماده بدترین سقوط های روحی و اخلاقی بود نمی توانست قابل تعجب نباشد.

باری، زمستان و اولین ماه بهار سپری شد. منظره لخت و بی بار باغ ها از بین رفت، و گل و گیاه بر دشت و دمن چادر زد. حالا دیگر بارکش ها هنگام عبور از کوچه باغ ها و کنار پرچین ها در طول مسافتی که از یک نقطه دوشقه می شد ولی سرانجام به دریاچه سراب و دامنه کوه های چشمه سفید و کنی روزان و دم شمشه می رسید، برج آجری پر ابهت آسیاب ها را در پس درختان نمی دیدند. درب سیاه آسیاب ها یا دهانه نسیم ناک دوزاغ ها را نمی دیدند. جویبارها در میان سبزه ها و بوته های خودرو گم بود. سال قبل سال کم آبی و آفت و بیماری بود. امسال چنانکه هم اکنون می شد دریافت، هم گرم بود هم پر آب. کشت ها در گستره وسیع حومه و حتی درون شهر، منظره از پی منظره، مخمل گون و یک دست به

سبزی دلنشین زمرد، چشم را نوازش می داد. یونجه های دشت چشمه سفید و بر پشت از زمین های حاصلخیز منطقه سراب، چین اول را درو کرده، در انتظار چین دوم بودند. طبیعت همچون میزبانی گشاده سیما و فراخ دست با بخشندگی هر چه تمامتر به استقبال مهمانان با صفای خویش یعنی کشتکاران نجیب غرب فراز آمده بود.

دو سه روزی به پایان فروردین و فرارسیدن اردیبهشت ماه جلالی مانده بود. ابری تیره و همگون، از غرب به سوی شرق، آسمان بلند را به رنگ دود در آورده بود. در پی برقی که ناگهان همه چیز را روشن کرد، صیحه های کوبنده رعد به گوش رسید که هراس در دل ها افکند. تازیانه خدا بود که توده های شکن شکن ابر را به باریدن وامی داشت. همه شکوه مند آسمان با همان شگفتی عظیمی که ناگهان آغاز شده و سرتاسر کوه و دشت را جولانگاه یورش خود کرده بود، ناگهان پایان گرفت و آرامش به طبیعت بازگشت. ابرها به یکسورفتند و آفتاب بعد از ظهر با عطوفتی نوین درخشیدن گرفت. غبار از رخسار باغ ها شسته شده بود و حالا در پای هر بوته و بر سر هر شاخه، چهچه دلنواز خلقت با طنینی رساتر از هر زمان آغاز ترنم کرده بود.

هنوز آب از درختان می چکید. سر دیوارها و سنگچین ها از نم یاران خیس بود. بشرو، در کیفیتی که گل بهار نیز همچون سایه ای جدائی ناپذیر پشت سرش ایستاده بود، نزدیک در آسیاب با حیرتی شگرف که از اعماق روح روستائی اش برمی خاست، توجه به رگبار شدیدی داشت که آسمان را به زمین وصل کرده بود. سیلاب خروشان پس از قطع رگبار آغاز گشته بود که ناله کشارش هردم رو به فزونی می رفت. از سرایشب زیر درخت توت، در گستره ی وسیع تمام زمین به سرعت راه گرفته بود و سر از پا نشناخته برای پیوستن به جوی زیر آسیاب پیش می تاخت. آب، هم اکنون از سطح عریض جوی سرریز کرده، پهنه باتلاقی بوته زار را به کردار مردابی فرا گرفته بود و می رفت تا به مسیل پائین دست، یعنی چم، ملحق گردد. از هرسوی قورباغه ای بود که جست می زد، یا خرچنگی که وحشت زده، با دوبازوی گشوده به سوئی می رفت.

پس از آنکه باران بند آمد و جریان سیل آسای آب از فراز بلندی متوقف شد،

دختری پابره‌نه که موهای خیس شده‌ی سرش از زیر لایه سربند بیرون ریخته و به اطراف صورت و گردنش چسبیده بود و از لباسهایش آب می‌چکید، از سرایش به زیر آمد. می‌شد فهمید که در تمام طول چند لمحۀ ای رگبار، زیر درخت توت پناه گرفته بود و فرصت این را نداشت تا خود را به آسیاب برساند. برای اینکه روی زمین لغزنده لیز نخورد در حالتی تقریباً نشسته راه می‌آمد. شکوفه‌های سبزی از درخت با دانه‌های ریز سفید و سفتی در بن برگهایش روی زمین افتاده بود که توجهش را جلب می‌کرد. کیسه‌ای گندم همراه داشت که زمینش می‌گذاشت و خستگی در می‌کرد. بشرو از جهت اینکه به گل بهار هشدار داده باشد، جنبشی کرد و به صدای بلند گفت:

— هان، مینا، توهستی. چرا بانگی نکردی، دادی نزدی تا بیایم کمک. حسابی خیس شده‌ای. آه، آه، من اینجا باشم و باران تو را خیس بکند. شاید به راستی در یک لحظه وجود دختر ملایری را توی آسیاب از یاد برده بود. مخاطبش با صدای کوتاهی که به زحمت قابل شنیدن بود نالید:

— چه رگباری، چه سیلابی، چه رعدوبرقی. خیال می‌کردم برق مرا خواهد زد. برادرم همراهم بود که ترسید و به آبادی گریخت.

غرش رعد را آسمان غرنبه می‌گفت. نسبت به سال پیش، آخرهای بهار، چهره آفتاب سوخته‌اش سفیدتر و نمکین‌تر شده بود. روی هرگونه‌اش چالی بود که هنگام تبسم گود می‌شد و سادگی روستائی‌اش را آشکار می‌کرد. ابروها و مژگان آب خورده‌اش صفای دوشیزه‌وارش را دوچندان به جلوه در آورده بود. حتی در آن وضعیت، آرامشی بر حرکات و طرز نگاهش سایه می‌افکند که کمتر از باران خیس کننده میمنت اثر نبود. به طور کلی همه روستائیان آن‌مجال در این موسم، همچون گل‌ها و گیاهان، وضع باصفاتری داشتند که اخلاق و رفتار ظاهری آنان را نیز زیر تأثیر می‌گرفت. این دختر با آنکه زندگی خانوادگی راحت و بی‌دغدغه‌ای نداشت، شگفت بود که از سیمایش همیشه سعادت و بی‌خبری می‌بارید. توی آسیاب آمد، آشنا و بی‌دغدغه، و کیسه‌اش را که از نیمه به پائین گلی و خیس بود زمین گذاشت. بسان گربه‌ای خود را تکاند. اما سربندش را باز نکرد. آب از سرور و تمام بدنش و چین‌های پیره‌نش به زمین می‌ریخت و زیرپایش را تر

می‌کزد. به پاهای برهنه و گل‌آلودش نظر انداخت و با لبخندی که گویا نشانه افتخاری بود افزود:

- نان‌پزی ما که چند ماهی بود نمی‌گشت از فردا دوباره شروع می‌شود. ساج را که داغ می‌کنیم دست کم باید پنج من بپزیم. از پنج تا ده من ظرفیت داریم. بنا بود زودتر شروع کنیم. اما هیزم نداشتیم. چون دائی جان قلیچ توی باغ کار نمی‌کند کسی را نداشتیم برای ما هیزم بیاورد.

پیراهن چیت تر شده‌اش که در زمینه‌ی طوسی، گل‌های برگ بیدی درهم داشت، از قسمت بالا چسب تنش گردیده و رازی را که شاید خود او تا آن لحظه به آن آگاه نبود آشکار کرده بود. با چرخشی تند بر پاشنه پاها، رویش را از وی گرداند. شهد گوارای یک احساس که ناگهان کامش را شیرین کرد، رازش را فاش نمود که نسبت به سال پیش خیلی فرق کرده بود. آگاهانه، برای اینکه سکوت نکرده باشد، با طعم می‌خوش همان شهد در زیر زبانش، ادامه داد:

- از این به بعد هر سه روز یک بار گندم به آسیاب می‌آورم. مادرم گفته از ما نباید مزد بگیری. عوضش مثل سال پیش نان شما را هر چند نفری که هستید می‌آورم. یادم هست که تو توی این آسیاب جای دو نفر کار می‌کنی و دو جیره می‌گیری.

ضمن اینکه ناگهان به شدت لرزید، خنده کرد. بشرو پرسید:

- مسئله هیزم را چطور حل کردید؟

پنداشتی که سؤال عجیبی از وی کرده بود. با سیمائی معترض به سوی وی برگشت:

- هیزم؟ کدخدا علامیر به ما خواهد داد. همین حالا به قدر ده روز ذخیره داریم. به سهراب دستور داده از چشمه سفید بار کند و برای ما بیاورد.

- همان سهراب هرزه‌ای که سر راهت را گرفته بود؟

- آری، همان او. حالا ادب شده و قول داده بچه سر به راهی باشد.

- اما توبه گرگ مرگ است، مگر نه؟

دختر در مقابل این سؤال سر به زیر افکند. با لباسش ور رفت و گفت:

— آه، خرگم خسه^۱، با این وضعیت چطور به آبادی برگردم.
 بشرو، دست توی کیسه کرد. گندم‌ها کاملاً خیس شده بودند. گفت:
 — تا خشک نشود نمی‌شود آردش کرد. من دو جیره می‌گیرم، اما توی این
 آسیاب تنها هستم. همکارانم محمد و یدالله شب‌ها شهر می‌مانند. از این گذشته
 من نان ساجی نمی‌خورم. برایم از شهر سنگک می‌آورند. در ولایت نان لواش
 می‌خوردیم که تا یک ماه می‌شد نگهش داشت.

مینا با تعجب گفت:

— اما نان سنگک تا به اینجا برسد خشک می‌شود که باید بریزی توی آخور
 برای الاغ. پارسال برایت ساجی می‌آوردم و حرفی نداشتی.
 دوباره، اما این بار از سرناراحتی یا خشم رویش را از وی گرداند. بشرو
 گفت:

— هر چه باشد بهتر از نان ساجی است که سق آدم را زخم می‌کند. نان ساجی
 را فقط با دوغ می‌شود خورد. و از این گذشته، ما برای نانی که از شهر می‌آوریم
 پول نمی‌دهیم. بخشش نانوا است که جانی به حساب نمی‌آید. پارسال من تازه
 آمده بودم و نمی‌دانستم چه به چیست. خیال می‌کردم قراری است که نمی‌شود
 بهمش زد.

او دوباره خندید:

— خوب، همین است که می‌گوئی: قراری است که نباید بهمش زد. توبه
 من هم پول نمی‌دهی. کی از تو پول خواسته است.
 به سوی بارانداز نیمه تاریک نظر انداخت و سپس افزود:

— حالا به من آرد بده تا بروم. گندم را بردار و عوضش آرد بده. چون آرد جای
 بیشتری می‌گیرد تا گندم، باید تا سر کیسه را پر بکنی.
 بشرو ناگهان از یاد برد که با موجودی از جنس مخالف که احساسات لطیف
 داشت روبه‌رو است. ناگهان هر ظرفی را کنار گذاشت و با خشونت گفت:
 — یعنی می‌گوئی از آرد مردم؟ من چطور این کار را بکنم. شاید صاحبش

۱ — خرگم خسه، گلم سفت شد؛ اصطلاحاً یعنی کارم به دشواری افتاد.

راضی نباشد. از گندم دولتی هم که لابد نمی‌خواهی. من توی این آسیاب تا به حال حلال و حرام نکرده‌ام. گندم خودت را، البته بعد از اینکه خشک شد، پشت دول می‌ریزم و آرد می‌کنم. ولی برای دفعه‌های بعد و آن سه روز یک باری که می‌خواهی گندم بیاوری، باید از ارباب اجازه بگیرم که بکنم یا نه. در حقیقت، زحمتی است برای من که دست تنها هستم. یک کیسه گندم همان در دسر را دارد که یک شگردشش باری دارد. کم و زیاد می‌شود و دور سنگ می‌ماند؛ از بار قبلی داخل آن می‌شود و از این هم داخل بار بعدی. هر دقتی بکنم همین است که هست و کاریش نمی‌شود کرد.

هر لحظه که می‌گذشت بشرو نگران‌تر می‌شد که دختر سراب سعیدی با شتم خاص زنانه‌اش بوئی از وجود یک هم‌جنس در زیر سقف آسیاب نبرد. تار موئی بلند که از دم‌شانه روی لبه سکو افتاده، مگر فقط به چشم کارآگاهان داستان‌های پلیسی، آنهم در یک جای روشن نظیر سالن‌های اعیانی قابل ردیابی باشد. ولی نازک‌تر از تار مو، عصب زیر پوست مرد است که جزئی‌ترین لرزشش از نظر باریک بین زن دور نمی‌ماند. استاد تصور با عینک ته استکانی روی چشمش، یک روز که برای عاج دادن آسیاب آمده بود، هنگام رفتن به زیر آسیاب، روی سنگ یدکی توی راهرو، لچک نازک گل‌بهار را دیده بود که شسته و انداخته بود تا خشک بشود. یادش رفته بود آن را بردارد. بشرو به او گفت آن را کنار درختی توی باغ پیدا کرده است. پیرمرد از روی طنز به او جواب داد: معلوم است که بخت چیز پیدا کردن داری. برو و همان‌جا خوب بگرد، شاید صاحبش را هم پیدا کنی. اما کنج‌کاوی یک زن، چنانچه متوجه چیزی می‌شد به همین‌جا پایان نمی‌یافت. قضیه‌ی بی‌بی و جمیله، خواهرهای مد آقا پیش می‌آمد که بی‌هیچ و پوچ توکل را توی آبادی رسوا کردند.

مینا مثل این نبود که می‌شنید. گفتار او را مطلقاً تحویل نگرفته بود. دوباره گفت:

— نان‌پزی ما شروع می‌شود، و از ما نباید مزد بگیرد.
چون سردش بود و به شدت می‌لرزید، گندمش را گذاشت و دوان دوان از آسیاب بیرون رفت. بشرو از رفتار متناقضش که خوی سرکش کولی‌ان را جلو چشم

بیننده می آورد تعجبی نکرد. تعجبش از این بود که چگونه دانی وی قلیج، مردی که از روی تعصب گردی قصد داشت پسر کدخدا را در گوشه ای به دام بیندازد و سزای خیره سری و جسارتش را که در کوچه باغ ها راه بر دختران آبادی می گرفت کف دستش بگذارد، حالا رضایت می داد برای چند تار هیزم بی اهمیت با وی آشتی بکنند.

نه، این دختر تا زمانی که گل بهار آنجا بود به هیچ وجه نمی توانست توی آسیاب آمدورفتی داشته باشد.

تا دقیقه‌ای پس از آنکه مینا رفت، بشرو با نگاه چشمانش به یک نقطه همچنان خیره مانده بود که با چه جواب قانع کننده و بهانه قابل توجیهی می‌توانست از آمدن وی به در آسیاب جلوگیری کند. مسئله اصلی این بود که اگر پای او به آسیاب باز می‌شد، همان روزهای اول درک می‌کرد که وضعی غیرعادی در زیر آن سقف حکمفرما است. در همان چند دقیقه‌ی کوتاه نیز شاید پره بینی اش به جنبش آمده و بگوئی و نگوئی چیزی حدس زده بود. حیران مانده بود که چگونه ممکن است جوان بیست و پنج ساله‌ی سالم و زورمندی در چنان موسمی از سال که درودشت زنده می‌شد، هنگام برخورد با جنس مخالف در محیطی خالی از غیر، آن گونه سردی نشان بدهد و نخواهد دست کم در حد خنده و شوخی با او گرم بگیرد. مینا، زمان‌هایی که مادرش نان‌پزی می‌کرد، هر روز از آسیابی به آسیابی در همان اطراف با پاهای برهنه که به سنگ می‌گرفت و خون می‌افتاد بیش از ده کیلومتر راه طی می‌کرد. شب که می‌شد پشم می‌ریشت. اما مادرش اخلاق متعادل درستی نداشت. در هر دو آبادی به کولیگری معروف بود. همیشه صدای بلندش به دعوای با زن یا مردی موهوم بلند بود که هرکس بخصوص زنها گمان می‌کردند گوشه این دعوا با اوست. اهل آبادی همه را از خود بری کرده بود که بعضی‌ها به شهر رفته و آنجا ساکن شده بودند. اگر سقف کلبه او در اثر باران چکه می‌کرد چون مردی نداشت تا کمکش کند، به زنان آبادی بد می‌گفت که مردها را در کنار خود داشتند اما حسادت و بددلی‌شان اجازه نمی‌داد به یاری او بیایند. مردها نیز به خاطر اطاعت از زنها، از نیش زبان او در امان نبودند. در تمام مدتی

که او ناله شکایتش بلند بود برادرش قلیچ روی هره دیوار نگاهش می کرد و می خندید. عمداً کمکش نمی کرد تا صدایش بلند شود و آبادی را به ستوه بیاورد. با همه این احوال تنها زن بیوه آبادی دقیقه ای بیکار نبود. می رفت از بازار علافخانه پشم می خرید. آن را می شست، روی کرسی پهن می کرد و پس از آنکه خوب خشک می شد مفرشی رویش می انداخت و زیر کرسی کلوخه های گوگرد دود می کرد. بوی گوگرد تمام آبادی را می گرفت. چند زن و دختری در آبادی بودند که برای ریشتن پشم ها در مقابل مزدی که از وی می گرفتند کمکش می کردند. پشم را پس از ریشته شدن به شکل گلوله یا کلاف در می آورد و برای فروش به بازار می برد. از هر ده من پشم خامی که گرفته بود پس از کلاف شدن به سبب کثافتاتی که داشت حدود نیم من آن کم می آمد.

بشرو از محتوی توی کیسه، مستی برداشت و جلوروشنائی دم در نگاه کرد. گندم درشت پرمغزی بود که جان می داد برای بودادن و مانند شاهدانه کروچ کروچ زیر دندان جویدن و بلعیدن. در طول زمستانی که گذشته بود هر بار که گندمی از این نوع به آسیاب می آمد، گل بهار فوراً دامنی برمی داشت و شب که تنور را روشن می کردند توی قابلمه بومی داد. یکی از طرفداران پروپاقرص گندم بوداده که دست کمی از آجیل نداشت یدالله بود که تا به آسیاب می آمد با حرکت وحالتی شبیه گدایان مسخرگی در می آورد:

— درویشم، دبه ریشم، گندوله می شم، تا نستونم رد نمی شم! می گفت و می گفت. زن جوان را به خنده می انداخت که از دستش می گریخت. پشت بارهای دسته شده، دور ستون حمال، روی بارانداز و سکو و هر جا که پیش می آمد دنبالش می کرد. گندم از زیر پای آنها جاخالی می کرد که رویهم می افتادند. اگر بشرو ناظر بود و می دید او هم غش غش می خندید. این بازی معصومانه سرانجام به تسلیم گل بهار پایان می یافت. فنجانی پر می کرد، توی چنتائی بچه می ریخت و می گفت:

— سهم امروزت بیشتر از این نیست. می ترسم دلت را درد بیاورد.

یدالله می گفت:

— اسب یا الاغ نیستم که از خوردن گندم منقاوبگیرم. گندم بوداده فقط

عطش آدم را زیاد می‌کند.

چون سرانجام موفق شده بود، برای او شکلک در می‌آورد و کنار می‌کشید. از زمانی که گل بهار در آسیاب پیدا شده بود به طور کلی یدالله ضمن صحبت با اشخاص زیاد شکلک در می‌آورد. عادت‌های دیگر بر عادات او افزوده شده بود.

باری، بشرو همینکه نوع گندم را دید، گل بهار را از نهانگاهش صدا زد. او نیز تصدیق کرد که جان می‌داد برای بودادن. گفت:

— اگر چه صورتش را ندیدم، اما از لحن نازک و زنگ دار صدایش حدس زدم که نمی‌باید بدک باشد.

مانند هر زنی که هنگام گفتگو از زنی دیگر، اندیشه‌هایش را ظریفانه از صافی‌های درشت و ریزی می‌گذرانند و بعد همه چیز را به عمد قاطی می‌کند، دنباله گفتارش را برید. بشرو، گندم‌های کیسه را روی سکو خالی کرد و در سطح وسیعی گستراند تا خشک بشود. گفت:

— گندم خودش را آرد می‌کنم و بنه او می‌دهم. آسیاب تقه آن قدرها از اینجا دور نیست که نتواند برود. کارش دشوار می‌شود ولی چاره ندارد. حتی اگر تو نبودی میل نداشتم با این جماعت رابطه‌ای داشته باشم.

«حتی اگر تو نبودی» با آن لحن یخ‌زده‌ای که مردادایش کرد، گل بهار با آن احساس قبل از وقوعی که در چنین وقت‌ها به سراغ زن می‌آید، «ای کاش تو نبودی» تعبیرش کرد. سایه‌ای از غم و نومیدی پیشانی زیبایش را فرو پوشید. ابروهای قوسی اش از حالت افتاد. آزرده و با لحنی آشکارا تغییر یافته، زیر لب زمزمه کرد:

— ولی حالا من هستم. جای دیگری ندارم بروم. تو قبلاً هم از این دختر پیش من حرف زده بودی که مادری دارد نیمه دیوانه.

بشرو گفت:

— همین است که مرا توی فکر برده. نمی‌دانم در خصوص آمدنش به این آسیاب چطور بگویم نه. آنها توی این آسیاب خود را صاحب آب و گل می‌دانند. بشرو، چنانکه رفتار و گفتارش نشان می‌داد، به طور کلی چند روزی بود که احساس دلپذیری نداشت. باغبان‌ها همه روزه از بامداد تا غروب آفتاب، در

باغ مجاور آسیاب مشغول کار بودند. وجین علف‌های هرزه، بیل زدن و کرت‌بندی پای درخت‌ها، بریدن و هرس کردن شاخه‌ها، پیوند زدن درختان میوه که این یکی مهم‌ترین کار آنها در این فصل بود. و چون هنوز هیچ میوه‌ای روی درخت نبود، و شب هنگام کسی توی باغ نمی‌ماند، بیل و افزار خود را به آسیاب می‌آوردند و تا صبح روز بعد به امانت می‌گذاشتند. کاری بود که همه ساله می‌کردند، و بهار سال پیش نیز که او تازه آمده بود کرده بودند. خودشان می‌آمدند کنار لانه مرغ می‌گذاشتند، خودشان می‌آمدند برمی‌داشتند. و از این آمدن و رفتن زحمتی برای لیوینه نداشتند. اما اینک بشرو، خارج از هر نوع نزاکت همسایگی و رفتار خوش انسانی، از پذیرفتن امانت خودداری کرده، با خشونت غیرقابل توجیه، یک بار چند روزی پیش از عید بزرگ، و یک بار همان هفته‌ای که گذشته بود، آنان را از درآسیاب رانده بود. چه می‌توانست بکند. به خاطر وجود گل بهار و به طور ناخواسته، درست برخلاف سرشت خودش، کارگران را آزرده و بدترین نهال دشمنی را در دل سرابی‌ها کاشته بود.

لحظاتی بعد، بارکشی آسیاب از شهر فرا رسید. محمد بغدادی، الاغ‌ها را از سر کوچه قنات به احتیاط نیاورده بود. دست‌ها و پا‌های آنها و کرک‌های خاکستری زیرشکمشان یک‌دست آغشته به گل بود. دانه‌های گل تاروی پلک چشم‌هایشان آمده بود. خودمرد، پیش از رسیدن به سرکوچه غافلگیر آسمان شده، زیرشلاق رگبار از پای درآمده بود. سرشانه‌ها و راستای جلوشلوارش از ران تا زیرزانو کاملاً خیس بود. شال کمرش را گشوده و از سرشانه به طور قلنبیده‌ای زیر بلوزش کرده بود که به او قیافه قوزیان را داده بود. چون بیم داشت که دوباره دیوانگی آسمان گل بکند و کار او برای راه بعدی بارها به شب بیفتد، نمی‌خواست درنگ بکند. قبل از آنکه الاغ‌ها توی طویله استراحتی بکنند و لبی به کاه‌های مانده بمالند، شتابان آنها را پیش کشید. بارش را بار کرد و راه شهر درپیش گرفت. بعد از رفتن او، بشرونانی را که مرد بارکش آورده بود توی سفره گذاشت و به چنگک قپان آویخت. گل‌های چسبنده‌ای را که الاغ‌ها به درون آسیاب آورده بودند با سرند جمع کرد و بیرون ریخت. خرنده بیرون آسیاب را آبی که تا میچ پا می‌آمد فرا گرفته بود. بیلش را آورد و سوراخی را که بود کوشید از سمت پشت دیوار بگشاید. سوراخ

گشوده می شد و آب راه می گرفت، اما کاه و پوشال آن را مسدود می کرد و دوباره آب می ایستاد. می اند چند دقیقه بایستد و کار را ادامه دهد تا خرنده کاملاً خشک بشود. چون بیل را برداشته بود گل بهار گمان کرد دنبال جوی می رود که پس از آن بارش سیلابی احتمالاً آسیب پذیری اش بیشتر شده بود. اما بشرو در آسیاب را پشت سر خود نبسته بود. هوا رو به تاریکی می رفت. و سایه های شب هم اینک در زیر سقف آسیاب، سرپوش تیره اش را بر هر شیئی افکنده بود. جوانکی به سن نوزده و بیست، میانه بالا و اندکی باریک، با پیراهن سفیدی که دامنش به قدریکه و جب از زیر کت بیرون زده بود، و شلوار جافی مشکی به رنگ شب، توی درگاهی آسیاب ظاهر شد، و ریزه ریزه به درون آمد. درنگ کرد تا چشمش به تاریکی خو بگیرد. سوت کشید و به این عنوان که دوست ندارد سرزده وارد شود بشرو را صدا زد. اما جوابی نشنید. با آنکه مطمئن شده بود کسی توی آسیاب نیست، رساتر بانگ کرد:

— داوخوا، هی، کجائی؟

پرده را کنار زد و قسمت سنگ رانگاه کرد. آنجا هم کسی نبود. به قول گفتنی، چراغ خاموش بود و آسیاب می گشت. خاکدان عظیم زمین بود دقیقی پیش از آنکه آدم ابوالبشر قدم روی آن گذاشته باشد.

گل بهار، در تاریکی سیاه روی گندم ها پشتش را به جرز چسبانده بود و از یک گوشه با دلی که در سینه اش می تپید نگاهش می کرد. برایش جای شک نبود که او همان جوان تخس آبادی، پسر کوچک علامیر، یعنی سهراب بود. آمده بود ببیند چرا و به چه جهت بشرو به مینا آرد نداد و دست خالی برش گرداند. خیلی راحت و بدون کمترین زحمت می توانست کیسه اش را روی گندم های پشت دول خالی کند و به جای آن از آردهای پای سنگ پر کند و بدهد. چرا بی میلی نشان داده بود که از آن پس گندم های دختر را آرد کند؟ چه لازم بود در این خصوص از اربابش اجازه بگیرد. برای چنین بارهای به اصطلاح من و مشت، اجازه ارباب چه معنی داشت؟

سهراب حالا چشمش به تاریکی عادت کرده بود و همه چیز را خوب می دید. سمت پیش متوجه روی سکو شد. گندم های ولوشده در یک سوی تنور و کیسه

سفید مینا که کنارش افتاده بود نظرش را جلب کرد. کیسه را برداشت ظاهراً تا ببرد آرد کند؛ اما با فکر دیگری که ناگهان شیطان به یادش آورده بود آن را رها کرد. سفره‌ای را که نان تویش بود از چنگک قپان برداشت، یا بهتر است گفته شود قاب زد. گل بهار خیال کرد گرسنه است و می‌خواهد تکه‌ای نان بردارد و بخورد. ولی جوان ناراحت اندیشه دیگری داشت. نان‌ها را با بی‌اعتنائی و به یک حرکت روی سکو ریخت و بدون تلف کردن وقت فوراً به قسمت سنگ رفت. گل بهار همچنان به خوبی او را می‌دید و هر حرکتش را به دقت زیر نظر داشت. سفره را پای کومه آردی که به طور فشرده در سطح وسیعی تمام سکنج را به خود اختصاص داده بود گسترده و در دو حرکت آن را پر کرد. گوشه‌هایش را رویهم آورد، گره زد و شتابزده بی‌آنکه جای آرد را صاف کند راه بیرون را در پیش گرفت. اگر او می‌خواست و به این نیت آمده بود که برای مینا عوض گندمش آرد ببرد، مگر نه اینکه کیسه خود دختر کنار گندم‌ها دم دستش بود. پس چرا با سفره؟

بشرو با بیل دستش به درون آمد. گل بهار از صدای پا و ناله بیلش فهمید که او است. و فهمید که مطلقاً متوجه آمدن و رفتن جوانک نشده است. سینه به سینه راهش را سد کرد و در حالی که به نفس نفس افتاده بود و کلمات به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

- از من نپرس چرا نان‌ها روی سکو ولو است.

بشرو، اندکی بی‌اعتنا، او را کنار زد تا برود چراغ موشی‌ها را بگیراند. گفت:

- تر بودند و من نمی‌باید آن را توی سفره می‌گذاشتم.

- نه، موضوع چیز دیگری است. همین دقیقه دزدی به آسیاب آمد.

و با هیجانی که سر تا پایش را دستخوش لرزه و آشوب کرده بود برای وی حال قضیه را شرح داد. بشرو به قسمت سنگ دوید. بی‌آنکه لازم به چراغ باشد می‌توانست ببیند. جای دست‌خوردگی آرد در قسمت پائین کومه کاملاً معلوم بود. آردی بود متعلق به یک نان‌وای تازه. یک گرده‌پزی تازه تأسیس که پس از تغییر وضع آسیاب، بارش را گرفته بودند و هر سه روز یک شگرد برایش می‌بردند. چون جا کم بود طرف راست کومه را از کف زمین تا بالا با انداختن جلی جدا کرده

بودند که بتوانند شگرد دیگری را بدون بیم از مخلوط شدن آنها، کنارش جا بدهند. بشروبی معطلی بیرون دوید تا شاید کاری بکند. اما تیری بود از کمان جسته. در تاریکی دودی شکل جلو آسیاب، از همان دم در تا می رفت به زیر درخت توت، فاصله به فاصله و جا به جا، رد بسیار نازک آرد که از گوشه سفره ریخته بود، روی زمین سیاه باران خورده به سفیدی می زد.

غروب دل انگیز یک شب بهاری— زمزمه نسیم و چهچه بلبلان در باغ— بشرو
 از هر چیز که می گذشت صفای بهشتی این لحظه هارانی توانست فراموش کند.
 اینک به خوبی توجه داشت که دیگر مدتها است از آن کرکس شوم گنبدیده دهانی
 که خوراکش قلب های افسرده بود، از آن اندوه جانکاهی که با فرو نشستن آفتاب
 به سراغ غریبان و تنها ماندگان می آمد خبری نبود. اینک از اسفندماه به بعد، آفتاب
 صبح که سر می زد پرتوهای زرینش بسان تارهای نرم ابریشم از توی درگاهی
 آسیاب تا نزدیک سکو و قسمت سنگ کش پیدا می کرد. لکه بزرگی بر دیوار ته
 راهرو که مکان گل بهار بود می افتاد که پس از گذشت چند دقیقه جای
 می پرداخت. دری را که از آستانش به درون آمده بود می شد دید، دری را که
 بیرون رفته بود نمی شد دید. این پرتوزرین ابریشم گونه بار دیگر بعد از ظهر،
 دقیقه های بس کوتاهی از روزن کناری روی دیوار سکو به درون می تابید که بارانداز را
 روشن می کرد و همچون پیک شادی حامل خبرهای خوش، لبخند سعادت بر
 چهره ی دو موجود بی نام و نشان زیر آن سقف می نشاند.

بشرو، از وجود یک زن در کنار خود که همه جور کمکش می کرد و غمش را
 می خورد خواهی نخواهی راضی بود. شدیداً به او انس گرفته بود. اما اگر وسیله ای
 فراهم می شد و از آن آسیاب می رفت، اگر کسی پیدا می شد که نگهداری اش را
 به عهده می گرفت، بسی راضی تر بود. او کارش را توی آسیاب دوست داشت. و
 چنانچه خدای نکرده آن را از دست می داد معلوم نبود دوباره کی می توانست
 جایی پیدا کند و مشغول شود. آسیابان ها از روی نوعی همبستگی که طبیعی حرفه

آنها بود، کارگری را که از یک جا بیکار می شد فوراً نمی گرفتند. حتی اگر از حیث وظیفه شناسی و کارائی نمره یک بود و در شایستگی اش تردید وجود نداشت می گفتند بگذار مدتی بگردد تا لوس بار نیاید و قدر عافیت را بداند. کارگری که از آسیاب بیکار می شد، حقیقت این بود که به حرفه دیگری گرایش نداشت؛ و محیط جستجوی او هر چند زمانی که بیکاریش طول می کشید فراتر از مکان هائی که بوی آرد و پهن سرطویله به مشام می رسید کشیده نمی شد. با کت و شلوار تمیز و شال ضخیمی که حالا آقاوار دور گردنش پیچیده بود توی خیابان ها می گشت و خستگی در می کرد. به کارگاه یا صاحب کار دیگری رجوع نمی کرد. تبسم به لب داشت، ولی از بیکاری اش در رنج بود. بخصوص این خواری را نمی دانست چگونه تحمل کند که ارباب ها با همه آنکه ضمن برخورد با وی می ایستادند و حالش را می پرسیدند و او با حجب و حیائی مساوی سابقه کارش متقابلاً جوابشان را می داد، کلامی بیش از آن نمی گفتند و فوراً جا خالی می کردند. بشرو بر پایه همان علاقمندی و توجه، و با اینکه خود را در این خصوص مضحکه دوستان قرار داده بود، هرگز آرزو نمی کرد یک روز مرخصی بگیرد و جهت رفع خستگی و تماشا برود شهر را بگردد. می توانست کسی از همآبادی ها را جای خود بگذارد و این کار را بکند، اما می ترسید از بد حادثه در همان فرصت بلائی به سر آسیاب بیاید و گناهِش گردن او بیفتد.

همان شب، پس از اینکه خورشید در چاه مغرب فرو رفت و آخرین رنگ آمیزی های دلنشین افق به تیرگی گرائید، سروکله کا کا ذبیح از سرایش جلو آسیاب نمایان گردید. ارباب او حسینقلی گرده، بین تمام آسیابان های شهر تنها اربابی بود که هیچش به هیچ کس نمی رفت. با شریکش که مرد ملایم و صبوری بود نمی ساخت، که پانزده روز این و پانزده روز او آسیاب را می گرداند. هنگام تعویض نوبت، هزاران دردسرو ناراحتی داشتند. هرکس هر اسباب و وسیله ای که توی آسیاب داشت، از خروخور و تاپچه تا بیل و تیشه و آردمال، همراهش می برد، و آسیاب را لخت پتی تحویل شریکش می داد. جز سنگ و چوب چغ چغ یا وسائل چرخ و پره اش، که آن نیز نیاز فوری به تعمیر داشت و روزهای اول و دوم قابل استفاده نبود. آسیاب، چنان خالی و به اصطلاح اوریت بود که اگر دزدی می آمد

مانند مسجد چیزی برای بردن پیدا نمی‌کرد و خنده‌اش می‌گرفت. کته‌های جای گندم یا آخورهای گاه که جای خود را داشت، قسمت سنگ را تا گرد سفید سر دیوارها چنان با آردمال می‌روفتند که می‌شد روی زمین خوابید و آردی نشد. برخلاف تمام آسیابان‌ها که دوست نداشتند شخصیت اربابی شان را بین همشهریان و رقبای نانوا پائین بیاورند، حسینقلی هر بار که نوبتش آغاز می‌شد، خودش کار بارکشی را به عهده می‌گرفت. گاهی نیز توی آسیاب، پای سنگ می‌ایستاد. به همین جهت، نه در جمع اربابان ارباب بود، نه در جمع کارگران کارگر. وسیله بارکشی او کنسرت ناموزونی بود از الاغ و قاطر و یابو. گاهی یابو جلو دسته، گاهی الاغ - که همچون بعضی عکس‌ها در پاورقی کتابهای دبستانی، هنگام عبور از خیابان شهر به حالت کمند، تصویر تماشائی شگفتی ارائه می‌دادند در عین حال قابل تأمل که نمایانگر تلاش مذبوحانه یک انسان ندانم کار در ته گودال زندگی بود. حسینقلی پس از آنکه نوبتش به پایان می‌رسید، دسته الاغ‌هایش را برای آوردن هیزم یا زغال به کوه می‌فرستاد. هیزم و زغال چوب بلوط که در جنگل‌های غرب منطقه به وفور بود و اصلی‌ترین منبع سوخت اهالی و بخصوص نانوائی‌ها را تشکیل می‌داد. دسته الاغ و قاطر و یابوی او درسی روز ماه نیمی را سفید و نیمی را سیاه زغالی بودند که وقتی با امشت یا چوب‌دستی روی پالان‌هاشان می‌زدند گرد سیاه زغال بیرون می‌زد که با سفیدی آرد می‌آمیخت و همچون دود لاشه‌ی جادوگر به هوا برمی‌خاست. در نوبتی که به کوه می‌رفت و ناگزیر بود تا آماده شدن زغال‌هایش چند روزی معطل بماند، آبادی به آبادی سر می‌زد و با روستائیان قرار می‌گذاشت که به حساب دقیق چه وقت بارهای خود را برای آرد کردن به آسیاب بیاورند. در چنان موقعی که بیشتر آسیاب‌های پرزور سراب همه روزه چند ساعتی از بی‌باری می‌خوابیدند، تیمزه در نوبت حسینقلی تا بیرون درش آن قدر بار روی بار خوابیده بود که نمی‌شد به درون رفت. چون مزد کمتری می‌گرفت از هر طرف به او روی می‌آوردند و به دیگر آسیاب‌ها حتی چنانچه صاحبش جلو بار می‌رفت و همان مزد را پیشنهاد می‌کرد کمتر توجه می‌کردند. با این همه، از آنجائی که مرد بی‌نظم و گندکاری بود، هر چه بیشتر می‌دوید کمتر به چیزی می‌رسید و برای دادن پول نعلبندی یا گاه و جومال‌هایش

معطل می ماند چکند. کاکا ذبیح، در پانزده روزی که بیکار می شد، پسرش ناصر را که به گفته کارگران مثل انجیرهای ریجاوی خشک و ریزه ولی پرمغز و شیرین بود به کوه می فرستاد و خود در شهر می ماند. متشخص تر از آن بود که بخواهد خود را تا ردیف اربابش پائین بیاورد و چنین کارپست و بی درآمدی را بپذیرد. حتی اگر حسینقلی او را در مبلغ فروش شریک می کرد حاضر به یک شب خوابیدن در کوه نبود.

اینک کاکا ذبیح سوار بر یکی از قاطرهای ارباب، اصلاح کرده و تمیز، به در آسیاب سراب سعید آمده بود تا همآبادی اش بشرو را ببیند. حیوان زیر پایش در پانزده روزی که توی شهر کار می کرد گاه و جومی خورد و در وضع عادی و طبیعی خود حال می آمد. اما پانزده روزی که به کوه می رفت، باینکه تا آماده شدن زغال به وسیله کوره های سر پوشیده که احتراق ناقص ایجاد می کرد، استراحت مطلق داشت و شب تا صبح زیر نور ستارگان در جنگل می چرید، به شدت لاغر می شد. حسینقلی، آن را که نژاد بروجردی داشت و قاعدتاً می بایست رودست نداشته باشد، از یک روستائی ناشناس خریده بود. عیب مادرزادی غیرقابل علاجی داشت که قادر به چریدن نبود. به این معنی که دندان های زیرش روی دندان های بالا را می گرفت و علف روی زمین را حتی از سرش نمی توانست گاز بزند. به این نوع قاطر می گفتند «پوزی» که پوزه اش بیشتر از دندان های جلوش برای او هنگام چریدن مفید فایده بود. کاکا، حیوان لاغر را توی خرندها کرد. چوب جلوش را گذاشت و از بشرو خواست که گاه پیشش بریزد. و چون شنید که گاه قابل خوردن و تمیزی در آسیاب پیدا نمی شود، گفت:

— مرا بگو که حیوان را آوردم اینجا تا پیش تو امانت بگذارم. تو که خروس دانی رضا را چند ماه نگه داشتی سابقه ات در امانت داری بد نیست. می خواستم چند روزی به ملایر بروم و برگردم.

بشرو به طعنه افزود:

— عوض گاه، هرچه بخواهی یونجه داریم. اما توی دشت که از اینجا دور نیست. اگر روز بود می رفتم از ضابط کدخدا که همیشه توی دشت است یک بغل می گرفتم و می آوردم. اما حالا کسی آن اطراف نیست. نیم بیشترش را درو کرده و

بافه بافه گذاشته اند تا خشک بشود.

کاکا با خنده ای شبیه سرفه از بیخ گلوی خراشیده گفت:

— پسر رحمن کل دشتبان آبادی مانیزان، تو چرا باید این حرف را بزنی. همان طور که سلف خری مکروه است و برای خریدار و فروشنده نیامد دارد، جهت یونجه ای که هنوز درون نشده اگر کسی پول بدهد مکروه است. برکتش از بین می رود و چین بعدی را حاصل نمی دهد. خود من می روم و یک بغل می آورم. پسر، این روزها روز قدرت توده است. به مال اربابی نباید دل سوزاند. امروز صبح دم دروازه وکیل آقا قشقرقی بود. هر زن و مردی را می دیدی ظرفی به دست داشت و می دوید به طرف دروازه. کامیونی بود که از کرمانشاه به عراق می رفت. بارش روغن، توی حلب های هیجده کیلوئی لحیم شده که رویش رابرزنت کشیده بودند. نمی دانم کی به بچه های حزب خبر داده بود که فوراً رسیدند و نگهش داشتند. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودند رفته بود. حلب ها را با تیشه می دریدند و بین مردم قحطی زده همین طور که سر می رسیدند قسمت می کردند. اگر ظرف همراه داشتم حالا برایت آورده بودم. ارتش هیتلر در استالین گراد و نمی دانم یک جای دیگر تسلیم شد و شوروی ها دارند با تمام نیرو به طرف آلمان پیش می روند. فاتحه سرمایه داری و سرمایه داران از خدا بی خبر که خون مردم را توی شیشه می کردند خوانده شد. آیا در این وضع من حق ندارم از کشت زاری، که زمین خدا و برکت خدا است برای قاطرم که قادر به چریدن نیست یک بغل یونجه بردارم؟ چه کسی قبول می کند که حیوان در کنار دشت یونجه شب را گرسنه بماند؟

بشرونگاهش کرد:

— این را حزبی ها می گویند؟

— نمی گویند، عمل می کنند. گروهی که از دسته اصلی جدا شده وزیر میدان شهرداری تابلو بالا برده اند این مرام را دارند. می گویند با حرف نمی شود توده را دنبال خود کشاند. مال دارا را باید به زور از حلقومش کشید و به نادار داد.

بشرو تردید داشت که کاکا واقعاً حرف دلش را می زند و این عقیده را دارد.
گفت:

— تو هم مراشان را قبول داری؟

کاکا نیم گشتی جلو آسیاب زد و در همان حال گفت:

— بعد از آنکه از ملایر برگشتم جواب سئوالت را می دهم. فکر نمی کنم بیشتر از پنج روز یا حداکثر یک هفته بمانم. این قاطر تا آن روز به دستت سپرده س. جای دیگری ندارم که آن را بگذارم. ضمناً، روی پشتش زخمی هست که باید تا برمی گردم خوب شده باشد. می بینم که روی لانه مرغ یک قوطی هست و توی قوطی هم نفت سیاه.

بشو و گفت:

— نفت سیاه مخلوط با جوشانده تنباکو برای گری الاغ و زخم هائی که کرم افتاده اند، تشنه دارو هم داریم برای شقار سم حیوان. ولی حالا چطور شد که این وظیفه را به عهده من می گذاری. پرستار بیماری آدمم نه بیطار.

کاکا، شاید از این جهت که پس از غیبتی یک ساله عازم ولایت بود، به سبب هیجان فراوان، حواس درستی نداشت. بی قراری از هر حرکتش هویدا بود. به درون آسیاب رفت و گفت:

— تو چکاره ای بچه! این او بود که رحیمه را شفا داد و از در آسیاب بیرون کرد. برای همین است که اینجا آمده ام. محبتش را بی دریغ نثار کسی می کند که در عمرش معنی آدم بران و انسانیت را نفهمیده است چیست. رحیمه را من از زمان بچگی اش که می رفت توی باغ ها دزدی، می شناسم. این دختر که هیچ زمان نمی خواهم رویش را ببینم آیا خبر ندارد که توکل بیچاره توی این شهر به چه روزی افتاده است. مگر همه ما نشسته ایم تا مرگ او را، با جمعیتی بیکاره که سر پل دور نعشش گرد آمده اند به چشم ببینیم؟ اگر او این جوان را نمی خواست چرا همراهش بلند شد و به این شهر آمد. کدام زن است که این کار را بکند. بلند می گویم تا هر جا هست بشنود. او پاک است، فرشته است، اما فرشته ای عهدشکن که نارو می زند و دبه می کند. چه زنی است که مردی را ببیند و در همان نگاه اول تشخیص ندهد که نظرش پاک است یا ناپاک. زن، حتی زشت ترینش در روی زمین، بزرگترین محک مرد است برای شناختن اخلاق او. مردی که زن زشت را می بیند و فوراً رویش را برمی گرداند، معلوم است که برای خوشگل ها دم می جنباند. چنین مردی از همان روز اول بسم الله حسابش روشن است. حرف من

اینجا است. او که مرد را همان روز اول و با نظر اول شناخت پس آخر چرا با او بلند شد و به این شهر آمد؟ چرا با او این بازی را در آورد؟ توکل عقل درستی ندارد. بی گذار به آب می زند، و از زرنگی زیاد آن ور خر می افتد. اگر زودتر به ملایر برگشته بود و به یک امید واهی توی این شهر طولش نمی داد... آخر، هر حرف دیگری که بزنند یاوه است. او چه مناسبتی با یک عده کارگر شرکت نفتی داشت. مثل گوزنی که شاخش توی جنگل به درخت گیر بکند نه راه پس برایش مانده نه راه پیش.

کاکا ذبیح، برخلاف دیگر همآبادی های مانیزانی و جوزانی، در این مدت هنوز گل بهار را ندیده بود. در آخرین نهار دستجمعی آنها قول داده بود که بیاید اما نیامده بود. روی این اصل، گل بهار شرم می کرد جلوش ظاهر شود. در مقابل اخلاق پیرانه ی او که نقش اندرزگوی جمع را به خود گرفته بود نمی دانست چطور و با چه حالتی به این سوی پرده بیاید. بعد از آن صحبت های گوشه دار و ملامت آمیزش اگر وی را پیش می انداخت تا از آسیاب بیرون برود، شاید نمی توانست مقاومت بکند و می رفت. حساب او که مردی زن و بچه دار بود و هیچ کاری را با دودلی و تعارف شروع نمی کرد از حساب دیگر همآبادی ها جدا بود. نکوشیده بود و نمی کوشید که او را ببیند. درست به این خاطر که اگر حرفی می زند و دستوری می دهد اجرایش را هم فوراً به چشم ببیند و بی جهت خود را سنگ روی یخ نکند.

گل بهار، درست روبه روی کاکا، توی اولین کته، پشت جرز نشسته بود. با نوعی احساس گناه آمیخته به ترس و تشویش، همچون کسی که بر ماسه های ساحل دریا لم داده، پاهایش را توی گندم ها دراز کرده بود. مشت مشت بر آن می افزود و به دقت گوش می داد که مرد چه می گفت. گفته های وی علی رغم صدای آسیاب به وضوح شنیده می شد و از آنجا که نشسته بود اگر اندکی برمی گشت، بدون اینکه خود دیده شود او را می دید. بشرو گفت:

— توکل روی برگشتن به آبادی را ندارد. از یک سو دده بانو طردش کرده، و از سوی دیگر، خب، او در موضوع این دختر نمی تواند خود را گنگاهاکار نداند. اخلاق روستا این چیزها را قبول نمی کند. مردم خودشان رأی می دهند، خودشان